

نقدی بر غزل معاصر

بر آن سر بودیم که بس از مقاله «سخنی چند در پیرامون شعر نو» مقالتی دربارهٔ غزل و غزلسرایان معاصر بنگاریم. تا آنکه درین میان کتاب «سیاه مشق» آقای سایه منتشر شد. این مقاله علاوه بر اینکه بعضی درباره غزل است انتقادی هم بر کتاب «سیاه مشق» بشمار میرود.

وقتی مقاله سخنی چند در پیرامون شعر نو نشر یافت برخی از دوستان نازکدل را رنجانید - آنان نمیخواستند با سائید معاصر غزل ابرادی وارد آید یا کسی آنها را بنزدیک بینی متهم کند. ازین رومشافه اظهار میداشتند که اگر شعر از «عشق» تهی گردد دیگر چیزی از آن باقی نخواهد ماند.

گویا این مردان سلیم الطبع پنداشته اند که عشق در چهار چوب روابط جنسی معاط گردیده و آنکس که بخواهد عشق را از این منجلاب نجات دهد با وجود آن مخالفت ورزیده است.

ما نمیدانیم عشق یعنی چه ولی اذهان می کنیم که هر کس باید چیزی را دوست بدارد. و اصولاً هر کس چیزی را دوست میدارد، دلی را که از دوستی و محبت یا به اصطلاح آنان از عشق خالی باشد نمیتوان دل نامید. در این جهان هیچکس نیست که هیچ چیز را دوست ندارد.

اما عشقها و دوستیها بر حسب رشد فکر و توسعه میدان دید و محیط و وضع همیشه و طرز تفکر هر کس فرق میکند. کودکان بیک چیز عشق دارند؛ جوانان بچیز دیگر و سالخوردگان بدیگر چیز. اساساً برخی چیزهاست که فقط باید کودکان آنها را دوست بدانند؛ اسباب بازیها، هروسکها، لباسهای تشنگ که بادگهها و پراقهای سبز و سرخ مزین شده باشند؛ یک کودک اینها را دوست میدارد او هیچگاه کتاب بیتویان شاهکار هوگو، مادر اثر جاویدان گورکی را دوست نمیدارد یعنی از پدرش نمیخواهد آنها را برایش بخرد. او هیچگاه فلان انسانی را که زندگیش را برای نجات ملتی فدا کرد دوست نمیدارد زیرا نمیتواند او را درک کند.

خوشیهای او اینست که بر سه چرخه اش سوار شود با هروسکش بازی کند، و بادبادکش را هوا کند.

اما این کودک کم کم بزرگ میشود سنین عمرش بالا میرود اگر فکرش همانطور

کودکانه باشد فقط اسباب بازیهای بزرگتر میشود. آنوقتها عروسکش را دوست میداشت و حالا که بزرگ شده دخترک زیبایی را دوست میدارد و نامش را معشوق میگذارد و دوستی بیگانه خود را عشق میخواند. او را لطیفه الهی، تحفه ملکوتی و یا بقول شاعری نه از قماش جوهرش میداند و نه از زمره اعراضش می‌شمارد. چاشنی اشمار، نمایشنامه‌ها و داستانهایش میخواند. در هر جا که از آن نشانی هست همه چیز هست، وقتی نبود هیچ چیز نیست.

این دوستان عاشق پیشه ما بدانند که يك انسان طراز نو نه «علت عاشق را از علتهای جدا» میداند و نه «عشق را اسطربلاب اسرار خدا»^۱ میخواند. آنها که چنین عقیدتی دارند یا درست معنی عشق را درک نکرده اند و یا برای عشقبازی حوصله و وقت کافی دارند. و شاید هم در مقالات و محاورات بجای شهوت و علاقه جنسی لفظ عشق را بکار میبرند.

هر کس در عنوان جوانی که هنگام غلیان امیال جنسی است بعکم غریزه بسا دلبری سر و سری داشته این افکار عاشقانه خواه نا خواه چندی او را بخود مشغول ساخته است.

یکی از دوستان بسیار نزدیک که سالها دل در گرو دلداری داشت چنین نقل می کرد که:

من در آن ایام هیچ چیز را جز يك دخترک «مکتبی» که هر روز کتابهایش را زیر «بغل میفشرد» و «بشتاب عمر من بمدرسه (۲)» میشد نمیدیدم گویی خیال میکردم من و او تنها زنده هستیم. اگر آسمان صاف و دوخشنده است، اگر آفتاب فروزان است، اگر بهار با طراوت و دلکش است، اگر آبشار میخروشد، اگر رودخانه میفردتنها برای ماست. می پنداشتم ما علت غائی حیات هستیم؛ این عشق، این دلپره بعبارت دیگر این لاابالگیری را خداوند بما ارزانی داشته است. من باید فقط در اندیشه او باشم، فقط باید برای او شعر بگویم. راستی مصداق مثل معروف عربها: «العشق یعمی ویصم» شده بودم. کوچک ترین حرکات و سکنات او را میدیدم، آنها او را، من میدانستم او در هر روز چند بار عطسه میکند، چه وقت سرها خورده چه وقت ناراحت است چه وقت خوشحال و سرمست است، کمی میخواند، کمی بر میخیزد؛ روزها بانتظار بر سر راهش بودم و شبها «باسواد دودیده برای آن غزال رمیده» غزل میساختم.

من در آن اوان اصلا محیط خود را نمیدیدم دهپان از گرسنگی و فقر میبردند، از سرما خشک میشدند، بعبس میافتادند اعدام میشدند، من بی نمیبردم، من نمیدانستم مقدرات ملتی که منم یکی از افراد آن هستم بدست کیست، حتی خودم را هم نمیشناختم چرا اینکارم؟ چرا پدرم در بیماری و تب میسوزد و «در این کوی سه داروگر هست» من نمیتوانستم باین

۱ - علت عاشق زهلتها جداست

عشق اسطربلاب اسرار خداست

مولوی

۲ - دختر دانش طلب مکتبی

این همه رعنائی و شیرین لبی

زیر بغل تنک فشرده کتاب

عمر مرا جلوه دهد در شتاب

سابقه

سؤالها پاسخ گویم. اصلاً بمن مربوط نبود، من عاشقم کار من سوختن و ساختن است. باید بلبل را نکوهش کنم که دائماً در فریاد است پروانه را بستایم که می سوزد دم بر نمی آورد.

اما این حالت اغما، این خلسه و سکر نمی توانست خیلی دوام داشته باشد مگر آدم چقدر میتواند در خواب مرگ بسر برد. چطور ممکن است غرش توپ و تگ تگ و تگبار مسلسل يك انسان خواب آلود را اگر از جای نخیزاند تکان ندهد.

غرش توپی دوست مرا چون هزاران انسان دیگر بیدار ساخت. اما افسوس وقتی چشم مالید و برخاست جز داستانهای عشق قهرمانان چیز دیگری ندید.

او وقتی بر خاست که در يك سیبیده دم مه آلود و خنک در چند فرسنگی بیستون آنجا که کعبه عشقش میخواند، آنجا که افسانه اش، شاهکار نظامی را ایجاد کرده است، آنجا که فرهاد تیشه ای را که باید بر فرق خسرو فرو گوید، بر سر خود میزند، انسانهایی در حالیکه مرگ سایه بر سرشان افکنده بود معشوق واقعی خود یعنی مردم راندا دادند و جام شهادت نوشیدند. وقتی بهوش آمد که چشمان پیر سیلان و سپند که بس داستان ها بیاد دارند بر کشته راد مردانیکه بر دامنه های برف آگینشان گلوله باران شده بودند اشک تحسّر می ریختند.

او از آن روز بر عشق خواب آور خود، بر معشوق لعنتی خود، بر غزلی که تنها بغاطر زاف های طلایش سروده بود، بر قطعه ای که شاهکارش میخواند، نفرین کرد و لعنت فرستاد. همه را ترك کرد، ترك کرد و «چون سمندر در آتش مردم نشست» او دیگر هیچگاه از آن روز گاران بادن نمیکنند همچون آن لیلی ها نیست، برای آن شیرین ها تیشه بر فرق نمی گوید.



حال که معنی عشق را داستیم ببینیم شعر عاشقانه یا غزل از چه وقت متداول شده و اصالت آن در چه جنبه ای است :

غزل رادر ادبیات فارسی در دوجا میتوان یافت. یکی در آغاز قصاید، دیگر بشکل مستقل در ادبیات صوفیانه.

الف - قصیده سرایان، قصاید خود را با يك تغزل آغاز میکرده اند غرض از این تغزل آن بود که شنونده را برای آغاز مدیحه آماده کنند و بایک حسن تخلص بستایش ممدوح گریز بزنند آنان از عبارات یار، هجران، یلدا، خط و خال ۰۰۰ هیچکس را منظور نمیداشته اند و با این وجود برخی چنان از شب های تار هجران می نالند، چنان مشتاقانه هوای وصل اورا در سر می پروراند که اگر «یت التخلص» نباشد کسی را دو آن نردیدی نیست که در آتش عشقی پروانه وار می سوخته است ولی حقیقت جزا نیست.

ببینید «فرخی» این قصیده را چگونه با يك غزل جانگداز شروع میکند :

بمن بازگرد ای مه ار می توانی

که تلخ است بی تو مرا زندگانی

من اندر فراق تو نا چیز کردم

جمال و جوانی درینا جوانی

و آنگاه آنرا بکجا ختم میکند :

ترا گویم ای عاشق زجر دیده

که از دیده هر شب همی خون چکانی

چرا بر دل خسته از بهر راحت

تناهای قطب المغانی نخوانی . . .

آیا دریغ نیست تنزل زبیرا با آن همه شیوایی مقدمه مدح یکی از حکام ظلم و جور دربار محمود ساخت :

همی داد گفتمی دل من گوانی

که باشد مرا روزی از تو جدائی

بلی هر چه خواهد گذشتن بمردم

بر آن دل دهد هر زمانی گوانی

جدائی گمان برده بودم ولیکن

نه چندان که یک سو نهی آشنائی

بدین ژودی از من چرا سیر گشتی

نگارا بدین زود سیری چرائی

. . . ز قدر من آنگاه آگاه گردی

که با من بدرگاه صاحب بیامی

وزیر ملک صاحب سید احمد

که دولت بدو داده فرمانروائی

دلش را پرست از خرد را پرستی

کفش را ستای از سغا را ستائی

در تنزل ذیل چنان از عشق سخن میگوید که گوئی در کوره آن ذوب شده است

و مصداق اتحاد عشق و عاشق و معشوق که فلسفه متداول قدما بوده است قرار گرفته :

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی

خوشا با پر پیچهرگان زندگانی

جوانی و از عشق پرهیز کردن

چه باشد جز از ناخوشی و گرانی

جوانی که پیوسته عاشق نباشد

دریغ است از او روزگار جوانی

در شادمانی بود عشق خوبان

بباید گشادن در شادمانی

در شادمانی گشاده است بر تو

چو خدمتگر شهریار جهانی

جهاندار مسعود محمود غازی

که مسعود باد اخترش جاودانی . . .

این شاعران مبالغه در ستایش را تا سرحد باوه گومی بکار می بردند و نامش را صنعت بدیمی می گذاشته اند :
بجوی اندرون آب روشن روان شد

ازین عدل وانصاف و روشن روانی؟!
اما خود برده از روی کار خود بر میگردد و داعیه این همه مبالغه و گزافه گومی را بیان میکند :

دل من پر از آرزو بود شاها

در اندیشه رخسار من زعفرانی

مرا شاد کردی و آباد کردی

سرای من از فرش و مال و اوایی

در بارهای آنروز این شاعران را در سفر و حضر همراه داشتند و آنان را بصلات و انعامها و تشریف ها و خراج مینواختند .

پادشاهان و حکام اقطاعات و املاک بیهساب داشتند و در برابر یک رباعی ؛ یک لطیفه یا یک حاضر جوابی هزار ها دینار می بخشیدند . مثلاً شیخ ابو اسحق روزی که برف گرانی آمده بود عزم شکار کرد . « بلبل کیگر » که از شاعران گمنام است ، بداهة این رباعی خنک بخواند :

شاهای فلک بخسروی تعیین کرد

وز بهر تو اسب پادشاهی زین کرد

تا در حرکت سمند زرین رخ تو

بر گل تنهد پای زمین سیمین کرد . (۱)

شاهرا «خوش» آمد خنجر مرصع از میان بر کشید و پیش او انداخت و بفرمود تا پنجاه هزار دینار باو بخشیدند . بنا بر این شعر در آن روز گارمرر معاش و نان دان خوبی بود شاعران که بدربار نزدیک بودند از همه چیز از غلامان سیمین گمرر اسبان و استران را هوار و ضیاع و عقار فراوان بهره مند بودند . و این امر موجب آن شد که برخی از دانشمندان که در علوم متعارف آن عصر دستی داشتند بساط تحقیق و تتبع را درهم نوردیده بشاعری می برداختند . انوری ادعا میکرد :

منطق و موسیقی و حکمت شناسم اندکی

راستی باید بگویم با نصیبی وافر

وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صحیح

گر تو تصدیقش کنی در شرح و بسطش ماهر

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم

ورهمی باور نداری رنجه شو من حاضر ...

اما وقتی میدید عنصری بشاعری از زوالات خوان و از سیم دیکدان میزده است و اوبا همه فضل و بلاغت در منقهای فقر و تنگدستی بسر میبرد وقتی میدید شاعری بر

(۱) - بهستی کنجوی شاهرة عصر سنجر رباعی زیر را نسبت داده اند .

وز جمله خسروان ترا تعیین کرد

شاهای فلک اسب سمات زین کرد

بر گل تنهد پای زمین سیمین کرد

تا در حرکت سمند زرین نعلت

استر سوار و مجتهدمانه میگذرد و او باید در زوایای مدرسه بیوسد روی بدر بار ملک میآورد و بر خلاف عقیدت خویش «دل و دست خدا بیگان را بهر و کان» میخواند و «کمترین خدمت سنج را پادشاه نشان می شمارد»

بنا بر این هدف قصیده سرایان جهت درهم و دینار بود و جز این قصیدی نداشته اند. البته جز این ها شاعرانی دیگر هم بوده اند که مدحت پادشاهان و اکابر را از ثنات و سفلیگی طبع و دنوفطرت و طوبیت میسروده اند.

عطار مفاخرت کنان میگفت :

بهر خویش مدح کس نگفتم

دری از بهر این دنیا نسفتم

سعدی در این بیت خود را از مدح برتر میداند و سر فرازان میگوید:

هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست

ناصر خسرو قبادیانی اینگونه شاعران را بتعنت مخاطب میسازد:

بر حکمت میری ز چه پائید چو از حرص

فتنه غزل و عاشق مدح امرائید

بکتا نشود حکمت مر طبع شما را

تا بر طمع مال شما پشت دو تا بید

دلتن خوش کرده است دروغی که بگویند

این بیهوده گویان که شما از فضلائید

ای امت بدبخت بدین زرق فروشان

جز کز خی و جهل چنین فتنه چرائید

خواهم که بدانم که مرین بیخردان را

طاعت ز چه معنی وز بهر چه سرائید ...

امروز هم دلقکابی که بشبوه شاعران سلف، مزدور امراء و ملوک هستند زیادند. اینان چون فرخی ها امیر معزی ها خاقانیها دائم بر آستان ملوک «چون حلقه بردارند» برای شاه که اسب او را بر زمین زده و دستش خراشیده شده، برای زلف اباز که بدستور ملک آنرا بریده اند، برای کله پز پسری که شاه «عاشق» او شده برای اسب، شمشیر، تازیانه ملک، برای کرگان او که چون «ناردانه در زیر نارند» در هر فصل و هر ماه و در هر عید و عزا شعر میسرایند.

این گروه نه تنها نظم بافان «تبت گو» هستند بلکه روزنامه نگاران مزدوری که جز قلب حقایق بسود مقامات ذی قدرت، جز دشمنی با مردم بیاس تفقد شاهانه جز ارتکاب سخت ترین و موحشرترین گرافه و دروغها در عوض پول و مقام کار دیگری ندارند، نیز بر کرسی شاعران دروغ زن و سفله قرون گذشته تکیه زده اند با این تفاوت که این درماندگان در میدان مدیحه برخلاف سخن پردازان چیره دست روزگاران گذشته پیاده و لنگ و بی قریحه و بی مایه اند.

غرض اینست که اولین بار غزل در آغاز قصاید ظهور کرد و گوینده از آن جز بک تغلص بدیعی هیچ غرضی نداشته است شاعر ما را بر چرخ نیلگون مینگریست، آنرا به

دهها چیز به نونی که با قلم زرنگار کرده باشند، بکشتی ژرینی که در اقیانوس فلک بشنا پرداخته باشد، بطرازی که از دامن دلداری بریده شده، بدستبندی که از دست یاری جدا افتاده تشبیه میکند. عاقبت مجبور میشود باخرد بهجمله خلوت شتابد و از آن لطیفه اسرار کردگار بپرسد، این چیست که فهم تیزبین من از درک آن قاصر است؟ آنگاه خرد از کائناتی و بلاد شاعر می‌خندد، که شکفتن نادانی؟
نعل ستم شاه جهانست کاسمان

هر ماه بر سرش نهاد از بهر افتخار

ب- در قرن‌های پنجم و ششم غزل مستقل و پخته و آبدیده ظهور میکند.
تصوف از آن جنبه خشک و زاهدانه بمراحل ذوق و حال در می‌آید جنید و شبلی جای خود را بمولوی و عطار و سمدی میدهند در این اوان غزل از آغاز قصائد جدا افتاده بیانیته تصوف میشود:

غزل که تا آنروز مطلع قصائد بود منظور و هدفی یافت؛ شاعران صوفی که نمیخواستند اسرار را فاش کنند معتقد بودند که «چون گنجینه اسرار حق اند بر لب آنان مهر نهاده اند» (۱). «سبکی که بندها بمبولیک معروف شد ایجاد کردند. صوفیان آنروز مردمی آزاده و فرقه‌ای از هر قید رسته بودند. بامیر و خواجه و ملک بچشم حقارت مینگریستند. نه تنها بر آستان شاهان حاضر نمی‌آمدند بلکه اگر سلطانی برای استمداد و دستگیری بخاتگاهشان میرفت و تقدینه‌ای میداد آنرا باز پس میفرستادند و اب نان خشک خود را بر آن برتری میدادند. نه تنها پادشاهان را تنها نمی‌گفتند بلکه اگر پادشاهی به انقاس آنان تمسک می‌جست میگفتند: مادر هر نماز مؤمنان را دعایم کنیم؛ کاری کن در زمره مؤمنان باشی (۲) آنان بشمین کلام خویش را از صد تاج خسروی مرجع میدانستند:

تاج هدهد از ره مبر که باز سپید

چو باشه از پی هر صید مختصر نرود

در گوی عشق شو کت شاهی نمی‌خورند

اقرار بندگی کن و اظهاری چاکری
پادهاشان خودخواه دم‌مجب‌زمان راضا میدادند که روزگار «چین قیای قیصرها و طرف کلاه کاووسهارا» زیاد دیده است. «سرور تو انگران در کنف همت درویشان است»
ای توانگر مغروش اینهمه نخوت که ترا

سر و زر در کنف همت درویشان است

صوفیان، شریعت را که آنروز گارهم موجب دردسر و آزار خلق شده بود بیادانتقاد میگرفتند و عبادات و ریاضات چهل ساله را هیچ‌انگاشته تدبیر کار را بدست شراب دوساله میدانستند:

چل سال رنج و غصه کشیدیم عاقبت

تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

۱- هر که را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

۲- اشاره بمصاحبه سلطان محمود و شیخ ابوالحسن خرقانی

اندیشه يك ساعت را از عبادت شصت سال (۱) برتر میخوانند جنید چهل سال ریاضت کشید تا دانست «کار ریاضت راست در نیاید»
 مجالس سماع ورقص ترتیب میدادند و بطور کلی در معافل خود بجای آیات و احادیث که فراگرفتن و ذکر آنان از فرائض مذهبی بود قوالان اشعار عاشقانه میخواندند و چنگ و چغانه مینواختند. زیرا « چون خورشید حقایق بدمد شرایع باطل گردند » ابلهان تعظیم مسجد میکنند

در جفای اهل دل جد میکنند

این مجاز است آن حقیقت ای خران

نیست مسجد جز درون سروران
 هیچ چیز جز يك پیغام از کوی جانان ، يك آهنگ از چنگی که بزبان معشوق سخن میگوید نمی توانست دل صوفی را بلرزاند .
 در جنبش اندر آوز زلف عبیر سان را

در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
 زهاد و علمای قشری حنفا و مالکی و شافعی ، آنها که خود در خانه آن کار دیگر میکردند و بر منبر و محرابها جلوه میفروختند دست بشکیر و تقسیر عرفا زدند .
 علمای ظاهر چیزی جز نثر يك سلسله خرافات نمی دانستند و جز آزار اهل دل شیوه ای نمیشااختند.

باید سلطه خلفا بر ایرانیان تعمیل شود . اما مگر تا چه در این زور گوئیم امکان دارد . هسته های عصبان و طغیان تشکیل میشود این اعراض و سر بیچی گاه مانند قیام بایک و المقنع مسلحانه است ولی اینان که در قرون اولیه اند بزودی سرگوب میشوند سران برخی خود کشی میکنند یا بدست دشمن گرفتار میآیند کم کم مبارزه منفی شروع میشود باید اصول دین و مذهب که بسی خشک و شکننده است نرم و قابل پذیرش گردد .
 خدائتی که مشرعین قشری دارند عاری از رحم و مروت است باید خدائی را پرستید که بتوان بلطف و عنایت او غرق شد؛ که بتوان گفت :
 هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا

۷۵۸

فیض غفوش ننهد بارگنه بردوشم .
 اینکار بدست صوفیان انجام گرفت . منتهی آنان در ابتدا نا پخته و ناآزوده بودند همه چیز را با شکار میگفتند در محضر خامان بانك انا الحق میزدند از این رو آنان را بر سردار مجازات می کشانیدند آنها هم با کمال پایداری و ثبات رقص کنان و ذکر گویان بردار میشدند . دست و پای منصور را میبرند ولی او چهره خود را با خون خود سرخ میکند تا زودی آن بر طاعتان عیان نگردد (۲) . منصور از سرزنش، از سنک باران مردم اندومی بدل راه نمیدهد اما وقتی می بیند هم مسلک آگسآه او هم چنان مرعوب شده حکه همراه پیر زال کوزه بدست بسوی آن « حلاجك رعنا » سنک میاندازد اشك از دیده اش سرازیر میشود

اکثر آنان متواری و ازدست حکام زمان شهر بشهر و دیار بدیار میگریختند . حافظ

شیوه منصور را بیاد انتقاد میگیرد ،
گفت آن بار کزو گشت سردار بلند

جرم‌ش آن بود که اسرار هویدا میگرد.

این فشار و سخت گیری موجب آن شد که صوفیان اسرار تصوف را در پرده مجازها و استعارات ، بلسان گل و بلبل ، شمع و پروانه ، میخانه و خرابات باز گویند تا تنها خواص و اهل دل : آنان که «خاک میکده کحل بصر کرده اند و از خم خرابات جانان جرعه‌ای نوشیده‌اند و اینک محرم را زشده می‌توانند بسر جام جم نظر کنند» دریابند .
خوشتر آن باشد که سر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

فقط آنان که با پای سلوک بسر منزل عرفان رسیده اند و از مقام قبل و قال گذشته بگذرند و ذوق و حال فرارفته اند از مراتب علم الیقین بحق الیقین عروج کرده اند میتوانند دریابند که يك صوفی چه میگوید .

علم التصوف علم لیس یعرفه

الا اخو فطنة بالعلم معروف

و لیس یعرفه من لیس بشهده

و کیف یعرف ضوء الشمس مكفوف

در خرابات معان همه چیز هست ولی چشم بینا میخواهد .

فقط زندان مست ازین راز درون پرده آگاهند .

راز درون پرده زندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالیمقام را

باری غزل بیانیه صوفیان است .

بنا بر این غزلی که صوفیان در این اعصار سروده‌اند باغزلی که در عصر ما سروده میشود بسیار فرق دارد .

غزل صوفی دارای هدف است . عشق او که در سر تا سر غزلش تجلی میکند يك نوع عشق خاص است الفاظ و عباراتی که در غزل بکار میرود در غزل صوفیانه اصیل است اصولاً اصالت غزل برای بیان افکار صوفیانه است . هر کس جز این منظوری از غزل داشته بدون تردید غزل را از مسیر خود منحرف ساخته است .

صوفی معتقد بوجدت وجود است . او همه اشیاء و موجودات را آیت و نشانه خدا میداند و میان اشیاء و خداوند علاقه و ارتباطی بوجود می‌آورد :

ذرات دو کون شد هویدا

نور رخ او چو گشت پیدا

زان سایه پدید گشت اشیا

مهر رخ او چو سایه افکنند

پس کل باشد سراسر اجزا

هر جزء که بود عین کل شد

اشیاء چه بود ظلال اسما

اجزا چه بود مظاهر کل

خورشید جمال ذات والا

اسما چه بود ظهور خورشید

خورشید صفت شد آشکارا

هر ذره ز مهر نور رویش

ازین رو صوفی ب همه جهان عشق میورزد ، همه جهانیان را دوست میدارد :

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
این عشق که چاشنی غزل صوفی است عشق مجاری نیست « و از هر سر که باشد
صوفی را بآن شه رهبر است »

صوفی «خدای بین» هیچ چیز را از سرهوی نمینگرد:
نظر خدای بنیان طلب هوی نباشد
سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظر است و عامیان را
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
صوفی نفس پرستی و عشق‌بازی را فرق مینهد و معتقد است که:
هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است
عشق‌بازی دگر و نفس پرستی دگر است

این معشوق را حتی خود صوفی هم نمیداند کیست و چیست. زیرا باهمه سیر و سلوک وقتی بمقام وصل رسید بوی گلش چنان مست کرده که دامنش از دست برفته است و بجز ولایه بانک «ماعر فناک» از دل کشیده است.
اما این معشوق چنان او را مهار کرده است چنان در آتش محبت خود گداخته است که صوفی بی اختیار چون «پرکاهی» که در برابر تند باد باشد و نداند بکجا خواهد افتاد « سرگردان است او حتی به نعیم بهشت و حورالعینی که خیال تزویجشان آب از دهان متشرعین جاری می‌کند، چشم ندارد بلکه دوست را بر همه چیز برتری میدهد.
یاری با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
صوفی در این عشق خود پایدار و ثابت قدم است رسوائی را بجهان قبول میکند و از سرزنش دشمن و دوست نمیهراسد.

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست

یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را

او که در عالم خیال با «دوست» قرین است و در هر کشف و شهود جلوه‌ای از جلوات او را می‌بیند دیگر بظواهر شرعی توجهی ندارد. نماز را بدان منظور میگزارد که حدیث درد فراقش را با او در میان نهد و حتی اگر این راز و نیاز موجب تکدر خاطر یار شود زبان از آن هم فرو خواهد بست.

ز عشق روی تو من رو بقبله آوردم

و گرنه من نماز و ز قبله بیزارم

از این نماز نباشد بجز که آزارت

همان به آنکه ترا بیش از این نیازم

از این نماز غرض آن بود که من با تو

حدیث درد فراق تو با تو بگزارم

صوفی «هوشیار» اصلاً زندگی را در آن می‌بیند که «بر سر کوی یار ببرد» زیرا سری که میتوان آنرا بکشتن بیش دوست نهاد شرط عقل نیست بکشتن در دیار نهمی»

سفر قبله دراز است و مجاور با دوست
 روی در قبله معنی به بیابان نرود
 او یار را برای نفس نمی‌گزیند بلکه نفس را بخاطر یار میکشد .
 یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
 ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
 سلمی‌ها ، شیرینها ، لیلی‌ها ، عنذراها همه جلوه‌هایی از اوهستند .
 دو اوین شعرای متصوف پر از ذکر شرابست . این شراب بیخود کننده که در
 خمخانه های تصوف ایران کهنه و مرد افکن شده است چیزی جز تعبیر لطیفی از
 عشق نیست .

من خودای ساقی ازین شوق که دارم مستم
 تو بیک جرعه دیگر بیری از دستم
 هر چه کوتاه نظرانند بر ایشان پیمای
 که حریفان زمل و من تأمل مستم

نتیجه میگیریم : غزلی که ابتدا بصورت نسیب و تشبیب در مطالع قضاوند ظهور کرد
 در دمان تصوف رشد نمود ، زیبایی و لطافت خود را کسب کرد ، دلچسب و شیرین
 شد ، غزل در این روزگاران عالیترین نکات و افکار عرفانی را می‌توانست در پرده
 بیان کند .

۷۶۱ اما گاه هنان از دست شاعر رها میشد . واسرار چون «مستان بی‌محابائی» از
 بند میگریختند و جهانی را بر شاعر می‌شوراندند :

گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار
 مچا ز نیست سخن را نه رمز و ایما را
 بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند
 بفته بسته ره فتنه را و غوغا را
 چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبند

چه چیز بند کند مست بی‌محابا را
 اینگونه اسرافهاست که شاعران و عارفان را بکشتن می‌داده است . پادشاهان
 و امرای زمان اغلب دشمنان سرسخت آنان بودند .

سلطان محمد خوارزمشاه مجدالدین کبری را در جیحون غرق کرد . بهاء الدین
 ولد مجبور به هجرت گردید . شهاب الدین سهروردی را پادشاه ایوبی مقتول ساخت ،
 عین القضاة همدانی را سوزانیدند ، احمد بن شیخ ابوالحسن خرقانی را کشتند .

از جمله مفعول با نظر غزل سبک دیگری یافت .

درست است سعدی و مولوی عصر مفعول را درک کردند ولی آن بدبختی و فلاکت
 آن هرج و مرج و آشوب ، آن گرسنگی و نا امنی را که پس از چند سال سرتاسر ایران
 را فراگرفت در نیافتند ، خواجه حافظ شیرازی فرزند این عصر محنت زای است . جنبه
 های مادی و اجتماعی غزل حافظ بیشتر است .

غزل حافظ نمودار رنج و سستی است که يك ملت شكست خورده و افراد يك کشور اشغال شده تحمل کرده اند در غزل حافظ درد دل مردم نموده شده مردم باغزل حافظ تسکین مییافته اند . منظورهای خود را در آن میجسته اند .

اگر سقراط فلسفه را از آسمان بزمین آورد و در خانه های مردم داخل کرد ، حافظ هم غزل را که تا آن روزگار در عالم خیال پرگشوده بود . بمیان مردم کشانید غزل حافظ نقدی است از اجتماع آن عصر ، از زهاد مردم فریب از عالمان بی عمل و از واعظان غیر متعظ ، از صوفیان گریه هابند شده ، از پادشاهان و حکامی که برای فریب عوام زندگی بر خلق حرام کرده اند .

ازین روست که هنوز هم مردم زمان ما بشیوه اسلاف خود در هنگام . بختیها دست تقال بدبوان خواجه دراز میکنند . باز هم بشعر حافظ خود را تسلیم میدهند . بشر . ان اجتماعات آرزو که گروهی نو دولت را میدیدند که از غلام ترك و استر بردیکران مفاخرت میفروشند و گروهی گرسنه و عریان « شب سمور خود را لب تنور » می گذرانند و حتی جامه ای که لقمه نانی بردامنش نهند بر تن ندارند ، رنج می کشیدند ولی تصور میکردند با تشویق و ترغیب آنان بدستگیری بینوانان میتوان آن ناهدالنی و بیداد را از میان برداشت آنها هنوز نمیدانستند با آن گوش و این ناله فریاد کسی بجای نخواهد رسید ، و باید برای استرداد حقوق مقصوبشان مردم را انگیزانید .

ما که هر پدیده ای را با اصول دیالکتیک می سنجم و تاریخ را با این منطق برنده تحلیل مینمائیم و هر حادثه و پدیده ای در کادر زمان و مکان خود بررسی میکنیم و بارزبایی آن مپردازیم ، باین پیشوایان ورهبران ارج مینهمیم .

هیأت بطلمیوس ، فلسفه ارسطو ، علم الاجتماع ابن خلدون و تصوف حافظ هر کدام در عصر خود يك پدیده تازه يك حادثه چبری تاریخ بوده اند .

اما این نه بدان معنی است که باید شعر حافظ را چون در دوره ای از دورانهای تاریخ مترقی بوده است امروز دستور العمل زندگی قرار داد و نیز کسی را آرزوی آن نیست که حتماً غزلی مانند سعدی بسراید بخلاف آنچه آقای شهریار در مقدمه « سیاه مشق » دعوی می کنند اصلاً شعر حافظ و سعدی رکورد نیستند زیرا فرضاً ما بتوانیم يك غزل همانند سعدی بسازیم کار تازه ای نکرده ایم بلکه تاهفتصدسال بعقب برگشته ایم .

قصائد خاقانی و رودکی غزلهای سعدی و حافظ و مثنویهای نظامی و مولوی حماسه فردوسی نیز علاوه بر آنکه دهام و ستونهای زبان فارسی هستند ، نقاط تاریک تاریخ و ادب ما را روشن می سازند .

سخن در تازگی غزل حافظ بود . درست است استاد غزل نزد همه کس سعدی است ولی طرز سخن حافظ دیگر است .

حافظ شاعر درد و رنج ، شاعر شکست و ناکامی ، شاعر هرج و مرج و از هم گیسختگی جمله مغول و تیمور است ازین رو افکار حافظ پراکنده اندیشه اش آشفته ، سخنانش پرازناتقص است گاه چبری و زمانی اختیاری ، در يك غزل معتقد بمعاد و حساب است و در غزل دیگر همه را هیچ میانگارد ، گاه ممکن است در يك غزل دو عقیده متناقض ابراز دارد . آن هماهنگی که در غزل سعدی مشاهده میشود در غزل حافظ اصلاً وجود ندارد .

شاعر شیراز هر جا مینگرد غرق فساد و ناپاکی است. حکام ، زهاد ، امراء ، قضات و حتی صوفیان همه و همه در لجنزار تباهی فرو رفته اند .

براستی «همه آفاق را پرازفته و شر» میدیده است .
ابوسعید بزین شیخ حسن دل می بندد . وادارش میکند تا او را طلاق گوید و خود ترو بچش کند ، ابوسعید بدست زنش بغداد خاتون مسموم میشود ، شاه شجاع و شاه محمود چشمان پدر را میل می کنند ، میان این دو برادر نزاع سخنی در میگیرد ، و شاه بهیبه علیه عم خویش طغیان میکند ، و شاه شجاع چشمان فرزند خود شبلی را میل می کشد ، شیخ حسن ایلکانی را زنش در بستر بقتل میرساند ، عماد فقیه گربه ای تربیت میکند تا باو در نماز اقتدا کند و امیر مبارزالدین که خود افسق ناس است در فارس يك استبداد مذهبی بر پا میکند . خلاصه بقول عطا ملک جوینی : «اخیار منمعن و خواز ، اشرار ممکن و در کار کریم فاضل تافته دام محنت و لئیم جاهل یافته کام نعمت» حافظ در چنین روزگاری می زیست .

این عصر از برخی جنبه ها با عصر ما چندان فرقی ندارد : فقر و بدبختی از یکسو و غنی و سرمستی از دیگر سو ، حکام جور پیشه هر صداتی را در گلو می شکنند ، بازار شناعت و فساد گرم شده ، پاسداران نوامیس خلق علی رؤس الاشیاء بهتک حرمت و ناموس بهترین مردم می پردازند (۱) ، اراذل بر جان مردم دست نطاول یاخته اند ، گرا بهاترین و محبوبترین فرزندان ملت در مخفی گاهها یا سیاهچال های زندان سر میکنند ، ولی فرقی که دوره ما با عصر حافظ دارد اینست که : امروز سطح آگاهی مردم بالا رفته ، علل فساد را یافته اند و نیروهای عینی که بر ریشه این درخت پوسیده تیر میزند تشکیل یافته است و تجارب انقلابی زحمتکشانشان سایر ملل چراغ راه ملل دیگر است . حافظ شاعر آن عصر بخلاف زعم برخی تذکره نویسان متأخر و معاصر از بالا به این اوضاع نمی نگریست . بلکه داخل مردم بود و برای آنان شعر میگفت .

آقای دکتر معین در کتاب «حافظ شیرین سخن» خود کوشیده تا خود او را درون يك زندگانی عاشقانه غرق سازد . داستان واهی کتاب «انیس العشاق» را با آب و تاب فراوان نقل میکند و بخیال خودش با بهم پیوستن ابیات پراکنده ای برای او زندگی شگفت آوری ترتیب میدهد . حافظ مثل ژبگولوهای عاشق پیشه امروزی ، مانند قهرمانان رمانهای مبتذل بی دریبی «بیار کاقد» مینویسد و «منتظر جوابست» غافل آنکه خواجه راجنان مناہتی است که «باب چشمه خورشید هم دامن تر نمی کرده است .

گفتیم حافظ در میان مردم و برای مردم شعر میگفته است : در آن عصر اعتلای مذهب وقتی میبند و اعظان و مجلس گویدان مردم را ببهشت ، طوبی و جوی شیر نوید میدهند آنها هم بآن امید همه رنجها و بیدادگری را تحمل میکنند شریعت و طریقت را بیاد استهزاء میگیرد .

چو طفلان تا بکی زاهد فریبی

بسیب بوستان و جوی شیرم

سایه طوبی رایاوه ای بیش نمیداند :

منت سده طوبی ز بی سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سرور و ان اینهنمه نیست

اوسر که نقد خود را بعلوای نسبه نمی فروشد :

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود

وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

زاهدان دغل وریائی را که نسا کرده عمل بانگ وادینا بر میآورند با این بیت
دندان شکن خاموش میسازد :

چند گویی ناصحا در شرح دین خاموش باش

دین مادر هر دو عالم صحبت جانان ماست.

مردم را میآگاهانند از این آمرین بمعروف که خود غوطه در بحر منہیاتند
سخن نشنوند :

درون صافی ز اهل صلاح و زهد مجوی

که این نشانه رندان درد آشام است

گاه مشمت تزویر شانرا میکشاید :

حافظا می خور ورندی کن و خوشباش ولی

دام تزویر مکن چونند گران قرآنرا

آنگاه از مطرب و ساقی استمداد میجوید

سودای زهد خشکم بر باد داد حاصل

مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده

نباید بر دست این دیوان آدمی روی بوسه زد دستی را که باید برید نشاید بر
دیده مالید . ۷۶۴

میوس جز لب ساقی و جام می حافظ

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

شکفتا ! مفتی و محتسب و شیخ خود مست و بی خبرند اما برای فریب مردم از روی ربا

و سالوس در میخانه بسته اند وظیفه حافظ، این سخنور زمانست که آنانرا رسوا سازد:

موده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بشگری همه تزویر میکنند

برده از کار امام هم بر میگردد

ز راه میکده دوشش بدوش میبردند

امام شهر که سجاده میکشید بدوش

وقتی امیر مبارزالدین بامر بمعروف ونهی از منکر پرداخت غزل زیر رابنوان

اعتراض بساخت :

دانیکه چنگ و عود چه تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنویید

همه چاکران سلطانتد وزاهدان، فریبکارانی بیش نیستند.

زاهد شهر چو مهر ملک وشحنه گزید

من اگر مهرنگاری بگزینم چه شود؟!

اما وقتی فشار از اندازه میگذرد علناً بمبارزه بر میخیزد.
 شبختم بطنر گفتم حرامست می مغخور
 گفتم بچشم، گوش بهر خر نیکنم
 این تقویم بس است که چون واعظان شهر
 ناز و کرشمه بر سر منبر نیکنم :

ربا حلال شمارند و جام باده حرام

زهی طریقت و ملت زهی شریعت و دین ...
 شما خوانندگان عزیز با امروز که سطح آگاهی مردم بالا رفته است قیاس کنید
 کدام شاعر، کدام روزنامه نویس، کدام منقذ اجتماعی، و کدام نویسنده اینگونه دلیرانه
 انتقاد میکند و بک تنه بصف دشمن میزند ؟
 حافظ امیدوار است یوسف گمشده او بکنعان باز خواهد گشت و کلبه احزان
 گلستان خواهد شد، حال دل به شود و تر شوریده باز بسامان آید، زیرا روزگار متغیر
 است، باز ببلبل چتر گل بر سر خواهد کشید اما بیکار و جد بی لازم است ، باید در این راه ثابت
 بود و از هیچ گزندی نتاید :

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

امروز هم موضوع بیشتر اشعاری که در روزنامهها و مجلات مترقی چاپ می شود
 یک چیز است : کاروانیکه براه افتاده بمقصد خواهد رسید و این شب ظلمانی بصبح سپیده
 بدل خواهد گشت . اینک باشعار زیر بنگرید :
 صبح امید که شد معتکف برده غیب

گو برون آی که کار شب تار آخر شد

... دلا ز ظن حسودان مرنج و این باش

که بد بخاطر امیدوار ما نرسد ...

... حافظا غم مخور که شاهد بخت عاقبت برده بر کشد ز نقاب ...

... ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت

این شام صبح گردد و این شب سحر شود ...

بوی بهبود از اوضاع جهان می شنوم

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

دوره حافظ دوره ملوک الطوائفی یا باصطلاح امروز فتودالیم بوده است . امیران
 و امیرزادگان اراضی وسیعی در اختیار داشته اند آنان همه گونه اسباب طرب و شادمانی
 را بدست دهقانان فراهم میآورده اند .

کوتاه سخن آنکه : صیغه مادی در تصوف حافظ بیشتر است حافظ را آنطور که
 شاعران و نویسندگان اروپائی معرفی کرده اند ما از خلال اشعارش آنچنان نمی بینیم . و نیز
 آنگونه که در ایران معروف است ، سرگرم عشقها و باده گسارهای خود نبوده است .
 از قرن نهم بعد تصوف رو با فول میرود و باید هم برود تصوفی که از خانقاه شیخ صفی الدین
 اردبیلی برآمد و بر تخت سلطنت نشست چیزی جز یک قدرت قاهره و یک طوفان موهومات

وخرافات نبود و شرح آن، سخن را بدراز کشاند.
بنابر این اگر بگوئیم غزل بهافظ خاتمه یافت گزاره نگفته ایم و از آن پس هر که در این راه قدم نهد اگر بیهدف نباشد منحرف است.
در این اوان برخی شاعران غزلسرا پیدا میشوند که نه تنها صوفی بلکه عاشق کسی هم نیستند. اینان بمنظور اینکه دنباله روی کرده چیزی ساخته باشند؛ از شب هجران، از صبح وصال از می و معشوق و از بوسه آبدار سخن میگویند این عشاق خیالی درست مانند «عاشق ام عمرو» اند که شیخ بهاء الدین عاملی در کشکول آنرا ذکر کرده است. داستان آنکه:

مردی بدیدن دوستی رفت او را معزونی دید از هلت آن پرسید گفت: عاشق شده ام
پرسید بچه کسی؟ گفت ندانم ولی امروز مردی بر بام شعری چند در وصف ام عمرو نامی
میخواند حتماً کسی را که برایش شعر میگویند زیبا و در خور عشق و زری است.
روز دیگر بدیدار او رفت؛ دید لباس سیاه بر تن کرده گفت تعزیت میگویم، چه
کسی از تو مرده است. گفت معشوقم. پرسید چگونه است آن؟ گفت همان مرد بار دیگر
بر بام آمد و این شعر میخواند:

لقد ذهب العمار بام عمرو و ما جاءت و ما جاء العمار

خبر، ام عمرو را همراه خود برد نه خربر گشت و نه ام عمرو
این عشاق ام عمروهای قرن بیستم نوشتن قطعات پرسوز و گداز سرودن غزلهای
عاشقانه را بیشتر از اروپائیان: از لامارتین و دیگران آموخته اند. در زبان فارسی تا آنجا
که ادبیات استحکام و استواری دارد شعری هدف نمی یابیم



اما «سیاه مشق» سایه: شاید تاکنون از آنچه نوشته ایم غیر مستقیم درباره «سیاه
مشق» بحث شده باشد. ولی با اینهمه سیاه مشق داستان جداگانه دارد.
سایه بدون تردید یکی از بهترین شاعران معاصر است. سخن سایه از همه فصیح تر
شیرین تر، و گیراتر است. شعر سایه دل را می لرزاند.
سایه ای که در سیاه مشق و سراب نمودار است. آن سایه ای که امروز زنده و در
میان مردم راه می رود نیست.

سایه با انتشار «سیاه مشق» یاد از گذشته ها کرده بقول یکی از شاعران قدیم
هریتی که شاعر میسراید بمنزله فرزندی است که دل از آن کندن کار آسانی نیست. سایه
هم پس از نوشتن مقدمه «سراب» باز بیاد «فرزندان ناخلف» خود افتاد و کتاب «سیاه
مشق» را منتشر ساخت.

این کتاب ۱۴۸ صفحه دارد و ۳۶ غزل .. عناوین غزلها آنچنانکه شیوه اینگونه
سخن است از قبیل «اشک واپسین»، «خاکستر»، «خنده غم آلود»، «قصه درد»، «اشک
ندامت»، «حسرت»، «سایه سرگردان»، «نی خاموش»، «نی شکسته»، «نال بر هجران»
و «یار گمشده» مایوس کننده و اندوهبار است.

معنوی غزلها با همه زیبایی چیزی جز همان مفاهیمی که سالهاست بگوشها آشناست
نیست. الفاظ و ترکیبات کهنه ای چون: «نصاب حسن»، «دم عیسوی»، «حکایت سنک و سبو»

«بت‌هابد فریب» در ضمن غزلها میتوان یافت .
مفهوم برخی ابیات چنان بگذشتگان نزدیک است که آدمی را باشتباه میافکند :

سایه گوید :

هر دم پیش آید و با صد زبان خواند بچشم
وینچنین بگریزد و پرهیز باشد با منش
سعدی گوید :

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
بازارخویش و آتش ما نیز میکنی

سایه گوید :

رفتم و زحمت بیگانگی از کوی تو بردم
آشنای تو دلم بود و بدست تو سپردم
سعدی گوید :

میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم
خبر از خویش ندارم که زمین میسپرم
میروم بیدل و بی یار و یوقین میدانم
که من بیدل و بی یار به مرد سفرم...

سایه گوید :

کنون غبار غم بر نشان ز چهره که فردا
چه سود اشک ندامت کسه بر سرم بفشانی
سعدی گوید :

کنونم آب حیاتی بخلق تشنه فرو کن
نه آنزمان که بمیرم بآب دیده بشویم

سایه گوید :

دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند
حافظ گوید :

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند...

سایه گوید :

حواله فرستاده بدست صبا
گفت رخسار پاك كن ای مرحبا
سعدی گوید :

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده ای مرحبا
ایرج گوید :

منتظر حوله باد سحر تا کند خشک بدان روی تو

ناگفته نماند که این مقایسه بدان معنی نیست که سایه مقلد دیگران است . سایه آن اندازه قدرت سخن دارد که بتواند مضامین عالی و نو ایجاد کند ، شاید هم آنوقتها که ابیات فوق رامیسروده اصلا متوجه شعر حافظ یا سعدی نبوده است بلکه در زمینه غزل آنقدر سروده اند که دیگر مضمون تازه ای برای کسی باقی نمانده است . و غزلسرائی جز يك دنباله روی خنك و نا سودمند چیز دیگری نیست .

از تمام سیاه مشق شاید دو بیت زیر بکرو تا سروده باشند :

... بخت از مت گرفت و دلم آنچنان گریست

کز دست کودکـی بر بانی پرنده ای ...

... سری بصخره زانوی من بسای ای اشک

که در سکوت شبم آبخار را ممانی ...

شاید آنها که بیشتر باشم سر و کار دارند این دو مضمون را هم در دوا این قدما

و متأخرین بیابند .

اما با همه اینها نمیشود منکر شد. که سایه در شعر توانایی شگرفی دارد استقبال کار ساده ای نیست. چرا دیگران نمیتوانند بسازند. اگر فروتنی خود او در برابر شهریار نباشد اگر سایه بهتر از شهریار غزل نسراید، اگر غزلهایش از او تازه تر نباشد هرگز عقب نیماند .

غزل زیر از حیث قالب و تکنیک بسیار فصیح و منسجم و لطیف است .

زبان نگاه

(بدوستم سید محمد حسین شهریار)

نشود فاش کسی آنچه میان من و تو است

تا اشارات غزل نامه رسان من و تست

گوش کن با لب خاموش سخن میگویم

باستم گو بنگاهی که زبان من و تست

روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالی چشم جهانی نگران من و تست

گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید

همه جا ز مزه عشق نهان من و تست

گو بهار دل و جان باش و خزان باش ار نه

ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست

اینهمه قصه فردوس و تمنای بهشت

گفتگوئی و خیالی ز جهان من و تست

نقش ما گو نگارند بدیباچه عشق

هر کجا نامه عشق است ، نشان من و تست

سایه آتشکده ماست فروغ مه و مهر

و ازین آتش روشن که بجان من و تست

اما قدرت سایه در «شمر نو» تجلی میکند ، سایه در آثار بعدی خود آب توبه بر سر

ریخته و همه آثار خود را تخطئه میکند : —

عشق من و تو ؟ آه

اینهم حکایتی است .

اما درین زمانه که در مانده هر کسی

از بهر نان شب ؛

دیگر برای عشق و حکایت مجال نیست .
 آن طوفانی که در مغز سایه انگیزخته شد ، آن غرشی که او را از جای براند . همان
 طوفانی است که در آغازین مقاله از آن یاد کردیم .
 سایه ازلاک عشق بیرون آمده شیشه های رنگین را از جلوی چشم خویش برداشته
 دیگر میتواند حقایق را آنچنانکه هستند درک کند . و گرنه چطور شد کسی که تنها «موج
 رقص انگیز پیراهن» (۱) را میدید امروز نظرش چنان گسترش یافته که فرش هفت رنگی
 راهم که پامال رقص اوست با رنج و اندوهی که در تار و پود هر خط و خالش نهفته است
 مینگرد :

وین فرش هفت رنگ که پامال رقص تو است
 از خون و زندگانی انسان گرفته رنگ
 در تار و بود هر خط و خالش هزار رنج
 در آب و رنگ هر گل و برگش هزار رنگ
 سایه دیگر در بند عشق خود نیست . دیگر افسونهای «گالیا» او را از حرکت با
 کاروان بازنمیدارد سایه مستوقهای واقعی خود را یافته است . او دیگر بجای «گالیا»ها
 بزندانیان باغشاه ، به تبعیدیهای جزیره خارک عشق میورزد .
 یاران من به بند
 در دخمه های تیره و غمناک «باغشاه»
 در هزلت تب آور تبمید گاه «خارک»
 در هر کنار و گوشه این دوزخ سیاه



در پیرامون اینگونه اشعار نیز سخنانی داریم که در شماره های آینده مشروحاً در
 میان خواهیم گذاشت

پایان

۱- موج رقص انگیز پیراهن چو لافز در بندش جان برقص آید مرا از لافزش پیراهنش
 سیاه مشق

غلامحسین مولوی

دبیر دبیرستانها

پیل و پشه

پشه ای را نظر بر او افتاد
 خاطرش گشت نخست و ناشاد
 زان حسد جان و دل کند آزاد
 بای در پیش پای پیل نهاد

پیل میشد بجانم مقصد
 حسدش سوخت خرم من هستی
 پیل را خواست بر زمین فکند
 غافل از ضعف خویش و قدرت پیل